

فقط بچه‌ها بخوانند!

زری نعیمی

مثل اینکه او می‌خواهد مراسم شبانه‌اش را شروع کند. من هم مثل مادر بزرگ هیس شده‌ام. صدای آرام و نرم خرگوش در اتاق می‌پیچد. او رویش را به طرف اتاق می‌کند و می‌گوید: شب به خیر اتاق! سرش را به طرف پنجره می‌چرخاند. گردی ماه از پشت آن پیداست. خرگوش ادامه می‌دهد: شب به خیر ماه! بعد برای تابلوی گاو دستی تکان می‌دهد: شب به خیر گاو! که از روی ماه می‌پری! شب به خیر صندلیها! شب به خیر دستکشها! حالا خرگوش پاهایش را دو زانو بغل کرده و همین‌طور شعر شبانه‌اش را می‌خواند. می‌گوید: شب به خیر ساعتها! شب به خیر جورابها! می‌چرخد. رو می‌کند به تابلوی بالای تختش و به خرسهای تابلو می‌گوید شب به خیر. خرگوش به پوزه‌اش هم شب به خیر می‌گوید. خرگوش حتی «هیچ کس» را هم می‌بیند. می‌داند در آن اتاق کسی هست به نام هیچ‌کس، پس می‌گوید: شب به خیر هیچ کس! به چراغ مطالعه‌اش می‌گوید شب به خیر روشنایی! و همه جا در تاریکی فرو می‌رود. خرگوش دیگر در رختخوابش فرورفته. اتاق تاریک بزرگ است. گربه‌ها روی صندلی گهواره‌ای به خواب رفته‌اند. اتاق با تک‌تک وسایلیش به خواب رفته. خرگوش کوچولو، در مراسم شبانه‌اش هوا را فراموش نمی‌کند. به او هم شب به خیر می‌گوید. و با آخرین جمله‌اش: شب به خیر همه سروصداها! خودش هم به خواب می‌رود. من هنوز در اتاق سبز خرگوش هستم و فکر می‌کنم به این شعر شبانه خرگوش. زیباترین شب شعری بود که تا به حال در آن شرکت کرده بودم.

فرانکلین و دندان شیری. پالکت بورژدا. ترجمه شهره هاشمی. تهران: پیک دبیران، ۱۳۸۵. ۲۸ ص. ۱۰۰۰۰ ریال.

من او را پیدا کردم. فرانکلین را می‌گویم با طنابش. یک طناب بسته بود به لاکش و آن را از پشت سر خودش می‌کشید. بعدتر دیدمش که تکیه داده به لاکش. مثل یک پشتی سنگی. سبز بود. با یک پیراهن چهارخانه. یک اتاق داشت مثل ماه. از ماه هم قشنگتر. ساعتش یک لاک پشت بود که صفحه ساعت و عقربه‌هایش روی شکمش بودند. یک ماشینک چهارچرخه هم کنارش بود؛ سبز با لاک قرمز. یکی از قشنگترین اتاقهایی که تا به حال دیده‌ام. هر گوشه‌ای از اتاق یک شیء لاک‌پستی نشسته یا ایستاده بود. افتادم دنبالش. دنبال آن طناب و لاک که کشیده می‌شد روی زمین، به جای اینکه پشت فرانکلین باشد. می‌گفت: می‌ترسم. توی لاک تنگ و تاریک است و

شب به خیر ماه. مارگارت وایزراون. ترجمه نسرين وکيلي. تهران: مبتکران، ۱۳۸۵. ۳۰ ص. ۸۵۰۰ ریال.

خرگوش جان می‌پرسد شما وقتی وارد رختخواب می‌شوید چه کار می‌کنید؟ می‌گویم اینکه سؤال ندارد، معلوم است. می‌خوابیم. پاهایمان را دراز می‌کنیم. تنمان را کش و قوس می‌دهیم. یک خمیازه بلند می‌کشیم و بعد می‌رویم. می‌گوید آن وقت شب کجا می‌روید؟ چقدر این خرگوش جان خنگ است! لابد فکر می‌کند می‌رویم توی کوچه و نصفه شبی فوتبال بازی می‌کنیم. یا می‌رویم آن وقت شب سینما. می‌رویم، یعنی از هوش می‌رویم دیگر. یک کم با گوشه‌هایش بازی می‌کند. سبیل‌هایش را تندتند تکان می‌دهد و همین‌طور ساکت نگاهم می‌کند. می‌پرسم: تو خودت شب که می‌شود، ماه که می‌آید بالای سرت چه کار می‌کنی؟ حتماً می‌روی در جنگل پرسه می‌زنی یا تندتند هر چه هویج پیدا می‌کنی می‌خوری و اصلاً نمی‌خوابی و همه‌اش با گوشه‌های بازی می‌کنی. خرگوش کوچولو چپ چپ نگاهم می‌کند. انگار که خیلی از مرحله خواب و رختخواب پرتم. دستم را می‌گیرد با خودش می‌کشد و می‌برد به اتاقش. وای چه اتاق قشنگی! دیوارهای سبز. موکت قرمز. یک کتابخانه در کنار صندلی گهواره‌ای. اتاقی پر از پنجره‌های قرمز. آن گوشه‌اش را نگاه کن! یک موش کوچک روی موکت قرمز دارد بازی می‌کند. خرگوش کوچولو تمام اشیای اتاقش را یکی‌یکی به من معرفی می‌کند. می‌گوید: این شانه است، این برس و این کاسه پر از پوره. با انگشت اشاره می‌کند به تابلوهای روی دیوار. می‌گوید: این هم گاو! که از روی ماه می‌پرد. و بعد تابلوی دیگر: سه خرس کوچکی که روی صندلی‌هایشان نشسته‌اند. و این هم دستکش و یک تلفن و بالاخره خانم بزرگ آرامی که زیر لب می‌گفت: «هیس».

خرگوش می‌گوید: حالا خوب نگاه کن که من وقتی می‌خواهم بخوابم چه کار می‌کنم. لباسش را می‌پوشد. یک تختخواب قرمز با پتوی سبز دارد. تکیه می‌دهد به بالش سفیدش. به من می‌گوید: هیس! دو تا گریه کوچک هم با کاموای مادر بزرگ بازی می‌کنند.

خرگوش لحاف را می‌کشد تاروی سینه‌اش و بعد یکی‌یکی به اشیای اتاقش نگاه می‌کند. بعد از اینکه تک‌تک وسایل اتاقش را خوب نگاه می‌کند و اسمشان را می‌آورد، مثل اینکه می‌گوید این مامانم، این بابایم، این دوستم. او هم می‌گوید: شانه، بادکنک قرمز، خانه عروسکی.

در طبقه هفتم هستیم. می‌خواهم پز بدهم. در «طبقه هفتم غربی» هستیم. می‌خواهم باد بیندازم به غبغیم. کنار امیرعلی نشسته‌ام. می‌خواهم سرم را بالا بگیرم. سوار آسانسور شده‌ام. می‌خواهم به همه نشانم بدهم. از تک‌تک پله‌ها بالا می‌روم. می‌خواهم همه جا از او حرف بزنم. در طبقه همکف، مرغ ماهیخوار سرش را از توی دایره خالی اتاق خم می‌کند و با صدای جیغ جیغی می‌گوید: «آهای شازده!» می‌ایستم. می‌خواهم برایش از جادوگر سفید بگویم و جادوی سفید داستانش. «ساعت بند فلزی گشادش دور مچش لقلق می‌خورد.» با آن گردن باریک و درازش نگاهم می‌کند. می‌گوید: «باز کجا؟» می‌گویم آن بالا. طبقه هفتم. طبقه هفتم شرقی. می‌گوید منزل... می‌گویم منزل نه، خانه، خانه داستان. مرد گردن دراز گفت: «بده ببینم چی نوشته اون تو؟» می‌گویم صبر کن. بگذار اول من از

ممکن است هیولاها و حیوانات ترسناک آنجا قایم شده و منتظر من باشند. من پا به پای او که خیلی آرام می‌رفت در داستانهایش، رفتم. فرانکلین گفت عجله نکن. بعد مرا با خودش، وقتی هوا تاریک شد برد زیر پتوی آبی‌اش. من با دنیای پتویی او دوست شدم. بعد با هم به داستان فرانکلین رئیس می‌شود رفتیم. او برایم تعریف کرد و نشانم داد رئیس شدن چه کیفی دارد. وقتی رئیس شد گفت نفر آخر برنده است و من همراه با او و لاکش دنیای رئیسی را دیدم و...

این اتفاق همیشه نمی‌افتد. منظورم اتفاقی است که در داستان بین من و فرانکلین افتاد. اتفاقی به نام دوستی با داستان. داستان زیاد می‌خوانیم و لذت می‌بریم. بعضی‌هایشان را فراموش می‌کنیم، بعضی‌های دیگر کهنه می‌شوند و از یاد می‌روند. و تعداد خیلی خیلی کمی از آنها در ذهن می‌مانند. اما در میان این همه داستان که می‌خوانیم، فقط با یکی دو تا از آنها می‌شود دوست شد. اتفاق این جور می‌افتد میان خواننده داستان با شخصیت داستان.

انگار سال ۷۸ بود که با فرانکلین در تاریکی آشنا شدم. دوستی من و او با تاریکی شروع شد. بعد پتویش را پیدا کردم. حالا بعد از ده سال دوباره فرانکلین آمده است. با دندان شیری‌اش. یک سنگ گذاشته زیر لاکش، یک نامه هم نوشته، گفته این دندان شیری من است. من بزرگ شده‌ام. سنگ را بر می‌دارم. سنگ، دندان نیست. فرانکلین زبانش را توی دهانش می‌چرخاند. هیچ دندانی وجود ندارد. اما او دلش یک دندان می‌خواهد؛ آن هم دندان شیری.

فرانکلین و دندان شیری را برداشتم. فکر می‌کردم حالا بعد از ده سال دوستی من با او، داستانهایش کهنه شده است دیگر. مثل پتوی آبی فرانکلین. دیگر زمانش گذشته و باید بگذارش کنار. باید دوست تازه پیدا کنم. اما نشد. دندان شیری و فرانکلین دوباره مرا بردند به همان جایی که بودم. دیدم فرانکلین همان پتوی آبی من است. پتوی آبی فرانکلین کهنه شده بود. اما هیچ پتویی نمی‌توانست جای آن را بگیرد. فرانکلین اما هنوز کهنه نشده است. امروز هم بعد از ده سال، هنوز دوست داستانی من است. دندان شیری‌اش را می‌کند و می‌گذارد کف دستش و می‌گوید: فرانکلین، من بزرگ شده‌ام. فرانکلین هم می‌خواهد دندان شیری‌اش را بکند و به همه نشان بدهد تا بگوید فرانکلین هم بزرگ شده است.

بهترین اتفاقی که میان خواننده و داستان می‌تواند بیافتد، همین است. نمی‌دانم تا به حال چنین حادثه‌ای را تجربه کرده‌اید یا نه. تصویرگر داستانهایی فرانکلین هم انگار دچار چنین حادثه‌ای شده است. نقاشیها وقتی جغد، راکون، خرس و خرگوش را تصویر می‌کنند، عادی هستند و عین عکس‌اند و جاذبه‌ای ندارند. اما وقتی وارد فضای فرانکلین می‌شویم، وارد خانه‌اش، وقتی او کنار پدر و مادرش روی صندلی و پشت میز نشسته و با آنها غذا می‌خورد یا گپ می‌زند، به‌خصوص وقتی می‌رسیم به فرانکلین و اتاقش، دنیای نقاشی زیر و رو می‌شود. انگار از خودت می‌آبی بیرون و می‌نشینی کنار فرانکلین. با او سرت را در لاک سنگی فرو می‌کنی. با او می‌خوابی و نامه‌اش را که بیرون از لاکش افتاده می‌خوانی و پتوی آبی همچنان در آغوش فرانکلین است.



آنچه توی این نوشته بگویم. بگذار اول من پزهایم را بدهم. چون اول از همه خودم خواندمش. می‌گوید: بلدی چه جوری بری بالا؟ می‌گویم خودش از تک تک پله‌های داستان مرا بالا می‌برد. مرغ ماهیخوار می‌گوید: می‌دانی تا طبقه هفتم، صدو چهل پله است و باز تکرار می‌کند صدو چهل و آن را می‌کنشد. می‌گویم جادوگر سفید بلد است چه وردی در هر پله بخواند. او در پاگرد هر پله یک داستان کوچولو گذاشته است. جادوگر سفید می‌داند پله‌های داستان را چگونه باید بالا رفت. مرغ ماهیخوار دست بردار نیست. می‌گوید: «می‌موندی سوار آسانسور می‌شدی بهتر بود، این جوری از نفس می‌افتی.» می‌گویم به مرد گردن دراز که داستان اسمش را گذاشته مرغ ماهیخوار، می‌خواهم از نفس بیفتم. با آسانسور یک راست پرت می‌شوم در طبقه هفتم غربی. با آسانسور یک دفعه می‌رسم به اتاق پیرمرد. اما جادوگر سفید می‌داند که با داستان چگونه باید رفتار کرد. او جادوی نوشتن را کشف کرده است. برای همین آسانسور رادور می‌زند و از پله‌ها داستانش را بالا می‌برد. چون می‌خواهد در هر پاگرد، نفس

ما را با یک داستان بند بیاورد. و حالا من از نفس می‌افتم در هر چرخش پلکان. و من همراه با امیرعلی پایم را می‌گذارم روی پله‌ها و می‌شمرم دو، سه، چهار، پنج...

روی پله پنجاه و پنج و بعد شصت، دیو بی‌شاخ و دم جلوی من و امیرعلی را می‌گیرد. می‌گوید: «آقا فکلی، مگه نمی‌بینی دارم زمین رو می‌شورم.» داستان آقا فکلی و دیو بی‌شاخ و دم شروع می‌شود. به دیو بی‌شاخ و دم می‌گوییم: نگاه کن. بین جادوگر چگونه داستانش را طبقه طبقه بالا آورده تا برسد به طبقه هفتم. می‌گوییم: نگاه کن به نقش گل و بته‌های داستانش. دیو بی‌شاخ و دم روی همان پله شصتم می‌نشیند. صدای قاه‌قاه خنده‌اش همه جا را می‌لرزاند. دیو بی‌شاخ و دم گفت: «حتماً اون طبقه رو هم مٹ اینجا گل بارون کرده‌ای.» می‌گوییم: اشتباه نگیر. من گل بارون نکرده‌ام. جمشید خانیان این نقش‌های داستانی را روی پله‌ها انداخته است. من فقط دارم آنها را می‌خوانم. گفت: «پس اون آسانسور رو برای چی گذاشتن؟» گفتم: تقصیر نویسنده است. او رد پایش را روی همه پله‌های تمیز و براق تو انداخته است و در هر طبقه از لچ تو یک داستان انداخته روی هر

گذاشتن. برای همین داستان اصلی‌اش را گذاشته در آسانسور. وقتی با آسانسور می‌روی، می‌رسی به آن داستان اصلی. دیو بی‌شاخ و دم می‌پرسد: «مال کدوم طبقه‌ای؟» جواب می‌دهم، طبقه هفتم. دیو بی‌شاخ و دم می‌گفت: «هفتم، هفتم، هفتم. هر چه می‌کشم از دست این هفتمی‌هاست.» این یکی را کاملاً راست می‌گویی. هر چی می‌کشیم از این هفتمی‌هاست. و من الان در «طبقه هفتم غربی» هستم. هفت طبقه داستانی جمشید خانیان را پله پله آدم بالا تا برسم به طبقه هفتم شرقی داستان.

نویسنده اگر نویسنده باشد، اگر در خودش برسد به طبقه هفتم نویسندگی، و خواننده‌اش را به طبقه هفتم داستان برساند آن وقت «جادوگر» است. جادوگری که هم می‌تواند نفس آدم را در هر طبقه بند بیاورد و هم می‌تواند کاری بکند که نفس‌ات از دیدن رابطه پیرمرد و امیرعلی و بازیگوشی شیطنت‌بار و خطرناک آنها حال بیاید. داستان تو را سوار دوچرخه نامرئی می‌کند. مثل پیرمرد تنها و بیمار که امیرعلی او را سوار دوچرخه مرئیس می‌کند. یا به قول پیرمرد سوار «قره قیطاس» می‌شوند تا با هم از سرازیری شُر بخورند. و پیرمرد فریاد بکند از شادی و بگوید: «نفسم حال اومد امیرعلی» و من مثل آن پیرمرد می‌گویم: «نفسم حال اومد از این داستان.»

کوچه صمصام. حمیدرضا نجفی. ج ۲. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۶. ۱۰۴ ص. ۸۰۰۰ ریال.

«کوچه صمصام» گم شده بود. این طرف و آن طرف آدرسش را نشان دادم، از این و آن پرسیدم: کوچه صمصام کجاست؟ همه سرهایشان را تکان می‌دادند که یعنی تا به حال اسم این کوچه را نشنیده‌اند. می‌گفتند حالا این همه کوچه ریخته توی خیابانها، چرا چسبیده‌ای به «کوچه صمصام»؟ خودم هم نمی‌دانم چرا چسبیده بودم به این کوچه. چرا دروغ به این بزرگی بگویم. باغهای شنی مرا رساند به کوچه صمصام. یک روزی از روزهای گرم تابستان خیلی دور بود که گذارم افتاد به باغهای شنی. همه جور باغی شنیده بودم، باغهای سبز، باغ گل، یک ذره که مکث کنی می‌بینی که هیچ نسبتی میان باغ با شن وجود ندارد. اسمش خیلی ساده بود. اما نسبت باغها و شنی و کنار هم نشستن این دو غیرعادی بود. نتوانستم از کنارش بگذرم. وارد باغهای شنی شدم. چشمتان روز بد نبیند. همین که در باغ را بازکردم تا پایم را گذاشتم روی داستان اول، کارم ساخته شد. همین طوری بدون اینکه بفهمم، دیدم تا گردن در شنهای داستان فرورفته‌ام. اسم داستان اولش هم عجیب بود: «دو دو سر». شما نمی‌خواهد سراغش بروید. هنوز خیلی زود است برایتان. راه رفتن در باغهای شنی خیلی سخت است. اما تو را وارد زمان و مکان و موقعیت‌هایی می‌کند که روح هم از آن خبر ندارد. بهتر است از باغهای شنی حرف نزنم. وقتی باغها را تمام کردم رسیدم به کوچه صمصام. اسمش بود، اما خودش نبود. هیچ کس هم اسمش را نشنیده بود. بالاخره بعد از کلی جست و جو، رسیدم به خود کوچه صمصام. تا رسیدن سر کوچه، دیدم



پاگرد. تازه نقش گل و بته داستانش را نمی‌توانی دیگر پاک کنی. هر چقدر هم که تی بکشی و وایتکس بزنی باز هم پاک نمی‌شود. او پله‌ها را با نقش و نگار شش داستان بالا آمده است.

حالا باید برگردی از طبقه اول شروع کنی. قصه مرغ ماهیخوار و ساعتی که به دست دارد را در طبقه همکف بخوان. بعد بیا بالاتر. می‌رسی به صدای موسیقی و تارهای گیتار و انگشت‌های دست در داستان دوم روی پله‌های چهل و چندم. انگشت‌های دخترک و صدای آقای معلم و یک سگ پشمالو. تازه باید بیایی طبقات بالاتر تا داستان پسرک تپیل و توپ و بعد مرد کراواتی و شاخه گل آویزانش و بعدتر برسی به آن روسریهای گلدار و سبدهای خوشگل و ابروهای بالا پریده. باز هم بگویم؟

دیو بی‌شاخ و دم می‌گوید: «پس اون آسانسور رو برای چی گذاشتن؟» می‌گوییم چه سؤال خوبی پرسیدی. جمشید خانیان هم عیناً همین سؤال را از خودش کرده که این آسانسور رو برای چی

مأموران شهرداری نردبان گذاشته‌اند و «دو کارگر شهرداری با لباس آبی، زیر باران با یک نردبان آلومینیومی آمدند. یکی پای نردبان ایستاد و دیگری رفت بالا تا بلو را کند. کوچۀ صمصام شد کوچۀ...» گفتم این‌طور که نمی‌شود. من تازه رسیده‌ام به کوچۀ صمصام. چند سال است دنبال این کوچۀ گشته‌ام، حالا نرسیده شما دارید اسمش را عوض می‌کنید. بعد یک نوجوان از کوچۀ صمصام آمد بیرون. دست مرا کشید و با خودش برد. گفت من علی اکبر هستم. بعد گفت: «اصلاً بهتر است از اول بگویم. نه آن هم نمی‌شود، چون باید خیلی عقب برگردم.» گفتم شما هر که می‌خواهی باش، من فقط به خاطر دیدن کوچۀ صمصام آمده‌ام. گفت خوب من هستم دیگر. گفتم تو خودت می‌گویی علی اکبر هستی. آخر چه طوری می‌شود هم علی اکبر باشی و هم کوچۀ صمصام؟ گفت: ای بابا، تو هم که بدتر از من حواست پرت است. اگر بابایم، موسی نجار تو را می‌دید به داشتن من افتخار می‌کرد. من اکبرم، راوی داستان کوچۀ صمصام. البته من چند تا اسم دارم. همیشه مرا اکبر صدا می‌کنند. مادرم هر وقت بخواهد مرا به صف نان راهی کند من می‌شوم «اکبرم». در مواقع دیگر «چز جیگرزده» صدایم می‌کنند. اما وقتی اوضاع خیلی قمر در عقرب باشد من می‌شوم علی اکبر خان! این لقب ترسناک را بابایم با کلی اخم و تخم به من می‌دهد. به خصوص وقتی مرا با حبیب، دوست صمیمی‌ام ببیند، دیگر روزگارم سیاه است. هر بار که ما را با هم می‌بیند می‌گوید: «علی اکبر خان! تشیف بیارید!»

علی اکبر خان، راوی داستان کوچۀ صمصام، داستان کوچۀ اش را همین‌طوری شروع می‌کند. خیلی شیرین تعریف می‌کند. از همان جمله اول که شروع کرد، من همان سرک‌کوچه نشستم و گفتم داستان را تعریف کن. گفت: من چند صد دفعه به خاطر این حبیب عوضی، علی اکبر خان صدا شده باشم خوب است؟! تازه مادرم از آن طرف مدام حبیب را می‌زد توی سر من که: «خاک بر سرت، از آن دوستت یاد بگیر! بچه مقنی بشود شاگرد اول، آن وقت پسر آقا موسی ریاضی باید بشود هفت! نمی‌دانم کی این کلمه ریاضی را به مادرم یاد داده بود.»

علی اکبر خان همان شخصیتی است که سالهاست در داستانه‌ها

دنبالش می‌گردم. دهانش را که باز کرد، داستانش را که شروع کرد از قهر خودش با حبیب و بعد که رسید به یواشکی گوش و ایستادنش و نقلهایی که از حرفهای مادر و پدرش می‌کرد، دیدم خودش است؛ یک نوجوان حواس‌پرت و بازیگوش که معنی خیلی لغتها را نمی‌داند. و همین ندانستن‌هایش داستان کوچۀ صمصام را شیرین و خوشمزه کرده است. او نمی‌داند «حکمت» چی هست. از حبیب می‌پرسد حکمت یعنی چه؟ حبیب کمی مین مین می‌کند و می‌گوید: حکمت یعنی مصلحت. بعد تازه وقتی مثلاً فهمید می‌گوید: «آهان پس آگه یک نفر پرسید مصلحت یعنی چه؟ می‌گویم یعنی نباید بری خونه حاج عباس!»

حواس پرت و پلائی علی اکبر طوری داستان کوچۀ صمصام را برایت روایت می‌کند که تو انگار خودت علی اکبر می‌شوی و همراه او با تمام کوچۀ، خانه‌هایش، افراد و شخصیت‌های مختلفش آشنا می‌شوی. هیچ کس از ذهن اکبر نمی‌افتد. با او به خانه شازده (همسایه‌شان) وارد می‌شوی. حوض عمیق پر از ماهی را می‌بینی و سرک می‌کشی به اتاقهای قدیمی شازده و عزیز (همسرش) و بعد تک تک افراد کوچۀ صمصام، از صفرقلی کوهی که به جبهه رفته تا محب‌علی و حاج عباس، تا عشرت خانوم‌ها که دو تا هستند و آقای امیر که خلبان جنگی است و شنیدن داستان زعفرجنی که روز عاشورا با یک لشکر جن و پری می‌خواسته به امام حسین کمک کند و اجازه نداده‌اند به او. علی اکبر می‌گوید: «خیلی خوب می‌شد اگر زعفرجنی کمک می‌کردها. آن وقت این یزدیدی‌ها اصلاً نمی‌فهمیدند از کجا خوردند. اما بابایم می‌گوید: حکمت نبوده باباجون حکمت!» هر چه از آدم‌های کوچۀ صمصام بگویم باز هم کم است. با علی اکبر که باشی فقط یک ماجرا را که برایت تعریف نمی‌کند، می‌خواهد ماجرای اصلی را بگوید که چی شد که اسم کوچۀ عوض شد، اما ذهنش مدام پیچ و تاب می‌خورد و ماجرا در ماجرا تعریف می‌کند. انگار که خودت سالها در آن کوچۀ زندگی کرده‌ای. آن هم در زمانی که تهران زیر حمله‌های موشکی است و آژیر قرمز.

